

شماره جلسه: ۰۲	هوالحکیم استراتژی برای کودکان
تاریخ: ۱۳۹۱/۰۷/۲۶	من مروارید می‌پرورانم!
روی کرد: آیت‌مدار	عنوان درس: آیت‌شناسی ابزار کمک آموزشی: داستان

یک صدف زیبا، نزدیک یک کشتی غرق شده در کف دریا نشسته بود. این کشتی، از سال‌های قبل این جا بود و بدنه‌اش از صدف-هایی که به او چسبیده بودند، پر شده بود.  
این صدف، هنوز کوچک بود و نمی‌دونست که نباید روی شن‌های کف دریا بنشیند. البته به او گفته بودند، اما او توجه نکرده بود.



مدتی گذشت و صدف کوچولو که بی‌کار نشسته بود، حوصله‌اش سر رفت.  
خمیازه‌ای کشید و دهانش باز شد. موقعی که خمیازه‌اش تمام شد و دهانش را بست، ناگهان احساس کرد یه چیز سختی وارد دهانش شد و توی کفه‌ی پائینی او نشست.  
درست فهمیده بود، یه سنگ کوچیک خاکستری بود، که جریان آب، اونو وارد کفه‌های صدف کرده بود. او اگه کف دریا نمی‌نشست، جریان آب، این سنگ رو از کف دریا، به حرکت در نمی‌آورد و ناگهان اونو وارد کفه‌های صدف نمی‌کرد.  
صدف کوچیک، حالا دوتا مشکل داشت: یکی این که با این سنگ، که وارد کفه‌های او شده بود، چه طور باید حرکت کنه؟! آخه، این سنگ، برای حیوون دریایی کوچیکی مانند این صدف، یه مزاحم بود.  
مشکل دوم او بدتر بود: چون گوشت بدن صدف، ژله‌ای و نرمه، ورود این سنگ مزاحم، می‌تونه به بدن او صدمه بزنه و اونو مریض کنه یا حتی اونو بکشه!

خیلی ترسید. حالا با این سنگ چه کار کنه؟ چطور اونو از داخل کفه‌های خودش بیرون کنه؟  
نمی‌تونست فریاد بزنه و از کسی کمک بخواد؛ فایده نداشت.

اما بالاخره فکر کرد که با ترسیدن، نجات پیدا نمی‌کنه، باید یه راهی پیدا کنه تا خطر این سنگ رو کم کنه.  
به خودش گفت: حالا که نمی‌شه این سنگ رو بیرون کنم، پس بهتره اونو شست و شو کنم که بدنه‌ی کثیف اون، به بدن حساس من  
صدمه نزنه.

صدف تا این راه حل رو پیدا کرد، از روغن درون خودش به سنگ خاکستری پاشید.  
سنگ تمیز شد، اما صدف به کارش ادامه داد، و این قدر از مایع روغنی بدن خودش به سنگ مزاحم پاشید که خسته شد و به حال  
خواب افتاد. او آرام به خواب رفت.

\*\*\*\*\*

بعد از این که از خواب بیدار شد، گیج و خواب‌آلود بود. به یاد نمی‌آورد که مشغول چه کاری بود که خسته شد و به خواب رفت.  
ناگهان یه چیز عجیب داخل کفه‌ی خودش دید: یه گوی سفید! نه نه! به رنگ سفید شیری.  
این چیه؟! چه قشنگه! آره این یه مرواریده! مروارید کوچولو، مثل یه گلوله یا تیلهی درخشان، که خیلی زیبا بود.



\*\*\*\*\*

صدف، همه‌ی ماجرا رو به یاد آورد: یه سنگ وارد کفه‌ی او شد، او هم مجبور شد از ماده‌ی روغنی خودش به اون پاشه تا شسته  
بشه.

حالا فهمید چه اتفاقی افتاده: این مروارید، همون سنگه! اما چه طور از یه سنگ بدقیافه، به یه مروارید زیبا تبدیل شده؟! آره، درست  
فهمید. از روغنی که به اون سنگ پاشید، اون سنگ رو گرد و صاف کرد، و رنگ اونو سفید شیری کرد: چه قدر می‌درخشید و چه قدر زیبا  
بود! دیگه این سنگ که حالا تبدیل به یک مروارید شده بود، بدن لزج و حساس صدف را آزار نمی‌داد و مزاحم نبود.

صدف دیگه از او نمی ترسید. حالا داخل کفهی خودش، یه دوست خوب و زیبا داشت که همدم و هم نشین او بود. حالا او می دونست که هر سنگی که دشمن اوست و وارد کفهی او می شه، اون می تونه تبدیل اش کنه به یک مروارید: مرواریدی که بعداً بچه های آدم ها اونو به عنوان هدیه ی جشن تولد یا روز مادر، برای مادرشون می خرنند، و وقتی که مادرا اون مروارید رو تو گردنبندشون قرار می دن، گردنبندشون خیلی زیبا می شه.



آیا مادرها می دونند که این مرواریدی که برای روز مادر هدیه گرفتن، چه طور ساخته شده؟! آیا می دونند که یه صدف زیبا، تلاش کرد تا اون سنگ بی ارزش و زشت رو تبدیل به یک مروارید زیبا کنه؟! نمی دونم! شاید!